
KÖPRÜLÜ KÜT.
419
M. ASIM BY.

باکلیچ

ز شیر مادر و هم مرز رسیده نتیج

کنون شکوفه کنان بهر دفع آن مرزم

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت

چون وصال این وحشت آرد لو نه ایمه فراق

حافظ

بهلا حرف تغییر و تاکید در

جناب لغت عربیده اوک
حیاله چولیسی فنا البیع
معنا ... درکاه بردہ
رجاب ... آب بر
معنا یه در

419



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا بفرست از رخت گلدسته — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو ‌‌ ‌ روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو ‌ ‌ کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست ‌ ‌ بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی ‌ ‌ تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

وله ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ‌ ‌ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت ‌ ‌ کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب ‌ ‌ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست ‌ ‌ بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ‌ ‌ که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند ‌ ‌ جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ‌ ‌ که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم ‌ ‌ جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ‌ ‌ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا له

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ‌ ‌ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ‌ ‌ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ‌ ‌ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل ‌ ‌ هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت ‌ ‌ روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ‌ ‌ با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ‌ ‌ گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند ‌ ‌ اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ‌ ‌ دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ‌ ‌ کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آینه سکندر جام جمست بنگر ‌ ‌ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ‌ ‌ ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود ‌ ‌ ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله ایضا

رونق عهد شبابست دگر بستانرا / میرسد مژده گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاک روب در میخانه کنم مژگانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست آبی که ببادی نخرد طوفانرا

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

هر کرا خوابگه آخر بنشیب خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

وله ایضا

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

وله ایضا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

وله ایضا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

[illegible]

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
از بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً له

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

[illegible]

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست	قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

و له ایضا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت	ز فریب آن بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی	تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

حرف الباء

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت	همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت	گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند	دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

و له ایضا

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع	در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب دست افشان و مستان پای کوب	غمزه ساقی چو چشم می پرستان مست خواب

و له ایضا

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت	خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

مرا بدولت لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل ریش و بکام دل نرسید — خبر نداری از حال زاهدان خراب

وله ایضاً

این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر دیار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

وله ایضاً

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار میسر نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

وله ایضاً

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهانبین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله ایضا

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هش دار | تا غول بیابان نفریبد به سرابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی | یا رب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

وله ایضا

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که گردون ز چه سفله‌پرور شد | که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد | به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان | که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ | بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال شیرین که بران عارض گندمگونست ... سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ... لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران ... چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل ... کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش ... زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

[illegible]

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت ... بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ... زینجا بآسمان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ... می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر ... در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ... جان عزیز خود بنوای فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ... با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ... میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن ... کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست ... بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

[illegible]

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست ... یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد ... هر شبی در خلوت دلگیر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف ... صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست ... تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو ... در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می ... زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند ... قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ... زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

[illegible]

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ... جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی ... دست دعا برآرم و در گردن آرمت

[illegible]

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند ... قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دوش بنازد بیاد روی تو ... / گر سحرکاری جادو به دگر آغازیست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

برآستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه زخم طاق بارگه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست
بازا که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بجان ... و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی | گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشتست بی‌غم و المت
مرا ذلیل مگردان بشکر آن توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غماز داد در حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
ز راه کوی خرابات بر نتابم روی / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

برو بکار خود ای واعظا این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خرابی آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون بنزد او بادست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت طوبی و سدره ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری آن سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرد هیهات
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

حال خود با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما
که سحرگه شکفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
وز غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کآنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

[illegible]

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو — فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشا | که سالهاست که مشتاق روی چون مه تست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا | پرده‌دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست
مکنت عاشقی و کنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

کرده جنایتی

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | گفتم کنایتی و امیدم بعفو دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست
چندان گریستم که هر کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما پی چو گوی در سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه چوگان این گوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان | موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

بی گفت و گوی موی تو دل را همی کشد   با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت   از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی   ببوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست   مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا   وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست   وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست   و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید   ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ   هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت   بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم   افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار   حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو   هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی   انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد   مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی   هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست   صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست   پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس   ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب   جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت   ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان   که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش   چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست   منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ز نسیمت

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی / سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از خیال لب شیرین توای شربت نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / انجا جز انکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست

ودر

کاین نشان چو

فرصت شمر طریقهٔ رندی و عاشقی / کین راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عن‌قریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
انجا که حسن صومعه ترتیب میدهند / ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

انجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن تربت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است
حافظا آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشان است
من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
برجای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان | که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس | گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را خون ریخت و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان | نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که خورده‌ام خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است | سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحون است

ز چشمم

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکسی که نه عشق ورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

باری که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
کز خنده پسته تو سخن بر شکر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت



ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل ما بگو چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست / شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که باده نابش بکام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

دهقان

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد / من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو هیچ خواجه طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزد دل من / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

در

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه عذرهای سگ کوی او توان ساخت
شبی اگر تو ببینم برد برد و دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

منکه بردم دو جهان دل بکار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت | از اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دینست | ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرینست
عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمینست
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبینست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقه | پای آزادان نه بندند ار بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن بر فراز اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است
به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر حسرت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ابد / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل دل سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جانرا نسخه باشد ز خال نقش هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست کنون باد بدست

ناظر روی تو صاحب‌نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود این قدرم نقش و نشانست که هست / ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث
کار ما را نیست سامان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و روگردان شدند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

[illegible] پیشانی تاج
که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جلوه ترکان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز است / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر رواج / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هستست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو گشته فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود رود / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

غلام خاطر آنم که باشد
چو ما فوق جا گر بلندی فرخ

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
گرت ز نور ز غیبت خبر شود حافظ / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
ز یمن توفیق خضر ره اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش | صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروی محرابی | کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان و صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری سرخوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از جور حسود مه و چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل در آن خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری مست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بال و پر خراب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی سبب نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار جام که جمشید نیز نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بجا چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی تربیست
کو پیش تیغ تیز تو خود را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند / بدین درگه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رندم و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

ببین چه قدر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

... تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

اصل کار وصلت لیکن اهل راز
عیشها دو بزمی ... کنند

هر کش خانه ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای حافظ از اسباب دولت است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داوود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بیار باده که حافظ مدامش استظهار / بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و پی طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق بود / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلفت دل حافظ روزی / شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد دست مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذر بظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

آنکس که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار عیاری کند

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران طمع از عافیت باید برید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست / روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد روان از همه جا سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده که هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویت چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل و مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت   فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف نگار   بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر   فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

[illegible] صوفی دجال [illegible] — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گو　　شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت　　دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید　　دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار　　دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست　　نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا　　چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی　　از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند　　تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر　　باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست　　هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهند　　دولت خبر ز راز نهانم نمیدهند
ازبهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم　　اینم همی ستانند و آنم نمیدهند

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست　　یا هست پرده دار نشانم نمیدهند
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین　　کانجا مجال باد وزانم نمیدهند
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی　　بدعهدی زمانه زمانم نمیدهند
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم　　دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهند
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست　　حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهند

[illegible]　　[illegible] ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند　　کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز　　بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی　　بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند　　که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند　　یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا ز خبث حسودان مرنج و دل خوش دار　　که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را　　غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بشهرا گر همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

[illegible] شوکت من
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین ره بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید

مپوش رخ که شود خود نسیم صبح جبین
که خواند خط تو بر روی و آن بیاد امید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو
دهد نمیش و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمال آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد ‌ ‌ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد ‌ ‌ همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند ‌ ‌ دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد ‌ ‌ مذاق جان من ز او پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ‌ ‌ ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ ‌ ‌ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد ‌ ‌ رویت همه ساله لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت ‌ ‌ هر لحظه که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید ‌ ‌ پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد ‌ ‌ از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی ‌ ‌ در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو ‌ ‌ بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم ‌ ‌ در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز عشق تست خالی ‌ ‌ از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ ‌ ‌ دور از لب هر خسیس دون باد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ‌ ‌ از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب ‌ ‌ باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست ‌ ‌ دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل ‌ ‌ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ‌ ‌ چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت ‌ ‌ قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری ‌ ‌ حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست ‌ ‌ دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد ‌ ‌ که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب ‌ ‌ که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بیغشم بخش یا رب
که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع مروت نبود

خیره آن چشم که آبش نبرد آتش عشق
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشست صحبت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خویش دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

هم صبا بنده‌نوازست کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار — برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

من این شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این دلق آلوده به آب دیده ای صوفی
مرقعهای گوناگون به می آخر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک خنجر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست
کلاهی دلکشست اما به ترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان داد باز باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

دی ز معشوق [illegible] نمی‌یارم نشست وقت گل مستور [illegible] دانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش ... رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار ... خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین ... کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب ... ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دلا بدور رویش ز چمن فراغ دارد ... که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس ... که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن ... مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم ... که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم ... تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ... بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم ... طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ ... که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ... ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل ... بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ... غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ... ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ... نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ... که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ... کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست ... که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ... نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش ... که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند ... هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک ... چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ... که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ... به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد ... مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد ... نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان ... که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ... بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست ... خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ... چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت ... بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ ... نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد ... حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ... کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ... موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم ... شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما ... حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند ... دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ... ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان ... تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ... کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ... ویرانسرای ما را گاه عمارت آمد

چشم سیهش نهاد زین خسروی بود ... کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند ... حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان ... کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست ... همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار ... کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه ... کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

در هوا که بر برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف بسی هست
اینجا نسب نگنجد آنجا نسب نباشد

در ظلمتی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با آن پیوند شب نباشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به بوی گل نوروزی باز / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقی بخت دلفروز بجا باد مدام / که به تدبیر وی اندوه خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در صحبت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / محنت او که برون بد ز شمار آخر شد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی / شاید که گوی وصلت در آن میان توان زد

حافظ بحق قرآن ز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده‌رود باغ‌کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

ز دل برآمد و کام من بر نمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

[illegible] خاک در تو می‌میرم
گر آن [illegible] نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

یعنی در نسخهٔ [illegible] ۱۳ [illegible] والله

[illegible] دل [illegible] / خیال آنکه ببوسم آن [illegible] یار بازآید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار بازآید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چگویم سر خود بچه کار بازآید
دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار بازآید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار بازآید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار بازآید
ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار بازآید

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام مینشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

شانه‌سای شد صبا دامن پاکش از چه رو / خاک بنفشه زار را [illegible] عدن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو یاد وطن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن / وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنوده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / غافل مشو که کار تو از ناله میرود

رسید دم که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل [illegible] / افق ز رنگ شفق بوی گلستان گیرد

نوای چنگ هزاردستان زند صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی / به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

به عزم زاغ سیه شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست / که لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

[illegible] مرغ / بر آتشست که مرغ صبح خوان

خیال شاهی اگر نیست در سر نافه / چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلای هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروزست که شب / زیر خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلا و آب رکناباد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردمدارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ | مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دست رس در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چون کند گر نرود دوران چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت | کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود ما فسانه — در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ور نه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم — حاصلم دوش به جز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو — که به هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده مراد — گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد / قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت و گر می این است / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که ترین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من به مهر کین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که توی عمر چرا باز نرفتی — گفتا که بلائی جگرم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مرا مصلحت وقت چنین بود

گذشت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل — که دید در ره خود تاب پیچ دام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز — نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد / گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان / بی لاله‌عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش حاجتی نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی عهد زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی بنده و این آستانه یاد آرید

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت زان افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
نصیحت کم کن و بنشین بیاد دف و نی بشنو / که گوش شیخ ازین افسانهٔ بی قانون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود
[illegible] دهانش [illegible] / ولی از وصل او بی حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند　　و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند　　که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد　　گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است　　چو یار ناز کند شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ　　حواله‌اش به لب یار دلنواز کنید

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه　　که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست　　مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی　　که خاک میکده ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد　　که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ　　چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز　　که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن　　تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من　　کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

چشم من در پی این قافله راه بماند　　تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست　　لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد　　نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور　　خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست　　تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند　　درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش　　شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند　　وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد　　بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش　　عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم　　آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
ره‌زن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو　　اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم　　بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال بدست آوردم　　ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر　　سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
ره عشق ارچه کمینگاه کمانداران است　　هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار　　خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد　　عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد　　چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل　　تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت　　که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر　　مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی　　مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود　　چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود　　قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش　　که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو گر از تو این قدر نمی آید

میکنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از [illegible] مژه ام قطره خون چند چکد / [illegible] بدرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ شیفته [illegible] یاد تو شب و روز / تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

نه هر [illegible] دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا [illegible] باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
[illegible] کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
بقدر مردم چشمم نشست غرقه بخون / درین محیط نه هر کس شناوری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همت آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
[illegible] شعر دلکش [illegible] شود آگاه / که لطف نکته و سخنوری داند

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ / که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

[illegible]

هر که جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / به یادگار نسیم صبا نگه دارد

[illegible]

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیران نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مسکین
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره پای بوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله ساز
کزین شکار سراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تنعم که درین دامگه است
وه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی — در رکابش مه نوپیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی — حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظا سرّ الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کائناتست
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی جان و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگهدار

به یمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش چون زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و جرعه صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو رو کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

بادو دادم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

[illegible]

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

[illegible]

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

[illegible]

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار
[illegible] چو بستان [illegible] / از [illegible] داستان [illegible]

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده داری عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و [illegible] / ناچار می بنوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بگفتمش که چه ساکن به زلف او ای دل — که بس نشسته درین حلقه پای در زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود — دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دما بدم بریزد خون دیده شد و دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
مزن بر دل که جان ما ز ناز عاشقی بسوم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مرو در پی و حقی بخشید روزی ده — بگوشم چون سکندر ای لب دستم دست یار آخر
به بوی خرمن و دامن بر دو خوشه تا — زدست توشه برد و خود تنها آخر
شد رستان چمن ... شد سر سبک — بخون نگار نقش نگین نقش ... آخر
دلا که کار شیر ... برده — دم قربت بشد تنها یار دین آخر
تنی چون ماه نو زد ... حس کشیش — تو و دی ... حافظ ز بیت ... شرم ... آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — بر عاشقان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه بهشتست و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

ساقیا مایه شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کاوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش زن ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و نرفت / نغمه بربط و شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست و گر ثواب بیار

یا صوابست یا خطا به روی / هم صوابست و هم ثواب بیار

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من سرگرم آن جامم

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا به مقدم گل روح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشخوان بگو برآر آواز

خوش خبر بترد و نش خنده کی ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز

در حلقه‌ای که زد در دل از پی سوز — بدی چو صبح وصال تو در شبان دراز
بسیج در روم بعد از [illegible] بت — چو کعبه بینم آیم ز بت پرستی باز
شبی وصال تو از بخت خواسته‌ام — که با تو بیش سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ ضعیف بساز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل را که کعبه بکویت وقوف یافت — از شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساقی شنیده راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

آنکه چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راستی درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

دل ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

بشکر آنکه جبین از نقاب بردی روی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت غم بلا نخورند
دلیل عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه گویمت که بروی من آمد از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنایی‌هاست با میر عسس

پادشاهی کامرانی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت یارم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق عشق و شوق تو دانم نه مدعی
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / رضای ایزد و انعام پادشاهت

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی همه سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشامم دل از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

[illegible]

[illegible] یارش
[illegible] کنارش

[illegible] که عشق کشد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

[illegible]

[illegible] جان بخش
[illegible] پنهان باش

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] باش

[illegible] عارف عشق
[illegible] جهان باش

[illegible] دل نگران است
[illegible] نگران باش

[illegible]
[illegible] باش

[illegible]
ای بلبل [illegible] دوان

حافظ [illegible] جهان
کو [illegible] آینهٔ جمشید [illegible] باش

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کرد
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای که اندر بند زلفی از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح ز ما نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

کی آید شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

چه جهد کو که بکاری نمی‌رود دستش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / گرش ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو چو سنگ ترازو پی کم و بیش

دلا بلی اگر بسر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از سواد عالم پیش

زبان [illegible] پیش جان من [illegible] / قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بنوش باده که [illegible] قسمت کرد / و آنکه [illegible] ز نوع نوش دارد نیش

ریا حلال شمرند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی مذهب و کیش

دهان تنگ تو آواز جان حافظ بست / بجان [illegible] زین خیال اندیش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

بدست [illegible] / [illegible] درویش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عاقبت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده گله از دوستان مکن یارا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
به آن کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / وز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش در فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی کرد گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب مدامشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن [illegible] سوخته دل را [illegible] — چشم مست تو که [illegible] کمین از پی [illegible]

[illegible]

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها — که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده — به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

[illegible]

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش — که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

بساط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — به شرط آن که ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

[illegible]

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش — وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده در گذار ... وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ای ... زین بحر قطره ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ... ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح ... گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی ... بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل ... که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید ... گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ... که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ... ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب ... خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در ... صدف دیده حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ... می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ... دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ... چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه ... جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ... محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند ... سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ... هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ... سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است ... آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ... بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم ... آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود ... گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی ... بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند   عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد   بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام   جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکته سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار   روی من و خاک در می‌فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب   با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه هست   روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده   وز خطر چشم بدش دار گوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم   بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
بینی کاسه چشمست ساقی را بنامیزد   که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه   که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص   میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما   زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
ناوک غمزه تو دست تعدی از ستم   حاجب ابروی تو برده ره از ذوق خلاص
سوختم شمع صفت جان و دل از شعله شوق   کردم ایثار تن خویشتن از روی اخلاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود   تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا در گرانمایه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جون گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از عارض همچو ماه ارض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است
سجده روت بلکه بر جمله ملایکیت فرض

از کج رفتن بنفشش خور زجبار م آسمان
همچون زمین بمانده قبله شده بیار ز شرم

بوسه بر خاک پای تو دست کی دهد مرا
قصه شوق حافظا باز رسانمت بعرض

با رخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب
ثبت زمین منقش مانده زیر پا فرض

گر دهد از یار من کسی نوشته دور خط
ماند من بار غمش راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آب زندگی خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

که بدوست میدهم کرده نثار جان و دل
گاه ز آب میکشم آتش عشق تو بر بط

آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو
گر سخن ای عشق و شوکت ز نیت

گر غنچه دهد دم شاد قبول میکند
تا ببار کی مرا بنده به بنده کیش خط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد خنده کنی بی سبب دیبا حافظ

بیا که نوبت عیش است و دوستی و وفا
که به خوبیت ترا نیست هیچ ماجرا حافظ

اگر چه دولت خود و نقد من بستان
بجان من ز لبم بوسه خون بهای حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند بار دگر
اگر چه هستی ازین بند و این جفا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و نو و نغز
ز شوق نیفروخت شمس غم زده حافظ

بعز و دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش رحمت و فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب بجای مدار کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان و من سرود و سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیی همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت جاه جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغان بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در زمان عشق تو مشهور بنامم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
شب روز خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو خندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر بوی گلستان همی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویش مغروری که داری از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم نهاده لاله حمرا ز سوز دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن دهان گشاده شقایق چو مرد در ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر کف یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف گر بکشم زهی طرب ور بکشند زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگ دل یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر که در کمین گه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب که مهر خاتم چشمم بهست همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مستمند فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

ازین سبب من حافظ چو بلبلان شب و روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی ومن بذی سلم / این جیراننا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسألوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ره روان عشق را بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
نی می و مطرب بفردوسم خوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
یا منه ره تو که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یار مردم پیل باشی یا دگر / یا بنه مهد و پستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل چون بهشت / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فروگذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز زبان دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان
که کس به جد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

به بوی گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سرای چشمم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی‌تری ز آفتاب و شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا به پیش لب جام زهرخنده زند
گر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که یار ز جرم ما به خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز ... [illegible]
ز نیم ... پری تو نسیم از آن نبات خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر چون آب خجل

از آن ستاره ... در نقاب ...
که شد ز نظم ... آب خجل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصلت نوای من به اصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو آینه است دلم تا به مهر تو صافی
بود ز زنگ حوادث سرای مصقول

ز ... بحال زندگی یابم
در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور
به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم … که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت … که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد دل بساز و خموش کن حافظ … رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل … یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده … برروی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم … وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی … برروی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت … ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست … دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت … شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست … خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست … از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم … که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست … زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق … جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست … که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می … اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد … من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی … بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان … که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه … ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج او در سینه دارم … اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی … فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ … که ساقی گشت یار ناگزیرم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم … ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
چو هر خاکی که باد آورد بویی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / از خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین دُر و لعل شد / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رود خوش بگو مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل می‌کشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که وی می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر به خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز [illegible]

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وزین خجسته فال بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود
وز شاه راه عهد برین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

[illegible]
[illegible] غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
مرا چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چهل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شأن من به دردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
حیف است بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه رو / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم
حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم
باشد که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست برفت سرمایه / به غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / به رسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان بر آن که ببخشد خدا کنیم / روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز می و ساغر و جام / بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در مجلس / زاهد صومعه را پای نهم زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

[illegible] ز سجاده تقوی بر دوش / وای اگر خلق شود واقف این تزویرم

حافظا چند [illegible] سخن پیر سروش / پس [illegible] خورده و وام [illegible] باده

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / این همه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می بینم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح و بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مستم و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان از آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ مرید طبع و را جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
از فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

آن جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
آه کز حسرت شمشاد بلندت پستم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود در کارم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد پندی
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
چون توانم که بشرح آرم و تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او [illegible]
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

خاک پای تو ... نور دیده ... / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده [illegible]

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت‌وگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بدان بگماشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرونگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

اگرم پامال کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

سرم خوشست و ببانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فروشویم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن اهل دلست این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد / چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
که سحرگه ز کنار تو جوان خیزم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بعد ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نباشد در خور
من له یقتل داء دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

کل حمد برد تنم بکبر مرغ نسب
سرافی اذ دو خوش نیست خدارا بزام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که خرد پیرو فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به درآیم روزی / تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم / شطح و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر خرابات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

[illegible] / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب‌آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ور نه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن بینم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد — بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن — چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد حق نعمت می‌گزارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگویی که آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است | و آصف ملک سلیمان نیز هم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما | روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند | کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست | در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهند که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته به یک مو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعیش کوش که نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

چنان سخن همه نیکوست شکسته حال / ان تعود عنه حبیب النبی دمم
بحث است بحسب اهل دلی ولی / حسب دیده خون بهایه بپرورش دهم
در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت / الآن قد ندمت وما ینفع الندم
حافظ بکوی میکده دارد قرارگاه / الطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن دم که جان را بلب آرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخوری خون جگر
رام شو تا بدهم طالع فرخ دادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

دی شب به سیل اشک ره خواب میزدم
نقشی به یاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب میزدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو به مضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی به بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بدین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد / بعینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو / به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش به میدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه ده
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

[illegible]

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی رقص‌کنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

[illegible]

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت دل حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاک بینان بین

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملامت و عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

بدانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بآب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چو گل هر دم ببویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی جان از تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چهره زرد
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

می کن بحضرت رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجهٔ نادان هنری بهتر ازین
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام یکشب / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
دیده را گویم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
جان فدا دارم و خواهم بلب لعلش فشاند / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم‌حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام / دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود / گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گر به تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

مرغ دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم مست و روی خوب آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت‌گو خدا را رو مبین در رو ببین

آنکه من در جست‌وجویش از خود بیرون شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند — بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش میزنم از جهت وفای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک پای تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند به خرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی به روزنامه اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد به خرمن من آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

تیغ کش صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
ز حال اختر کهن و سپهر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با ما سر چه داشت نگار ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

در کار عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند
بر آن غریب ما چه گذشت [illegible]

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و حاجب سایبان

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشش در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات درآی
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل باکی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی سلسلهٔ زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقشها که بر انگیختم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

[illegible] دوست [illegible] / که بر زبان نبرم جز حدیث جانانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیست دموع عینی مثلا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم / والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

بده کشتی می تا خوش برآییم / ازین دریای ناپیدا کرانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

دامن کشان همی‌رفت در شرب زرکشیده / صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

[illegible]

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

[illegible]

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان جامی / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای
آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

[illegible]

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
چو سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / در میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

[illegible]

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم به کام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش / گه جام می کش از لعل دلخواه
ما را به رندی افسانه کردند / شیخان جاهل پیران گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

چشم کرده‌ام بروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غرور رفتنت از دست برده است
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

گرو گران بجان غمزه جانان خریده اند
نه تو این معامله باری نمیکنی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

کسی که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
برکنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ورد دگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

گفتی که جسمت چون شد ز عشق تن کالی
خوش باش زانکه نبود این درد را زوالی

در وصف لب کامم ز تصور عسل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد نقد عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

تو گر بلب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت درین می بینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلبری و سرخوشی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

پریشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
که از هر تار زلفت هزاران دل بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دمی با دشبگیری کرد در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل اوان وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرشور خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آیند | بلبل به نواسازی حافظ به غزلگویی

[illegible]

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است | ز حد می‌برد شیوه دلربایی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی

[illegible]

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که بها ارزد نسیم طره دوست | گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی
رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل چه بودی اگر نیز مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب | گرش نشان امان از بد زمان بودی

[illegible]

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا به شام غریبان و آب دیده من بین | به سان باده صافی در آبگینه شامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم و نزلت خیر مقامی

بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوش آبست شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

امیدست که زودت به بخت خوب ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آ
که بیش از پنج روزی هست حکم میر نوروزی

بترک کام خود گفتن طلب سر تو کامرانی دان
کلاه سروری اینست کزین ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمانست این اگر سازی وگر سوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بیا مطرب که از بلبل نوا در عشقبازی ده
بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست گر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نگویم / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زر کشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
این را تفضلی نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ایضا

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست ار میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری
در عشوه وصالت ما را همین جوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست ساقی
چون آن دو لعل آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل در وعده خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که [illegible] این چه پرگاری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار می‌طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
[illegible] هستی وصال بود / که [illegible] سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
مراد ز طامات اگر رهنمایی کرد / [illegible] نیم شبی بود و گریهٔ سحری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
تو خود چه لعبتی ای شوخ چشم شیرین‌کار / که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می‌خوری و غم نخوری
[illegible] / [illegible] بی گل جلوه‌گری

بوده اگر شنیدی ز بی خبر که گشاد | ازین سمر من دلسوخته خبری
بهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
بیمن دولت حافظ امید هست که باز | اری اسامر لیلای لیلة القمری

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست | بکشت زار جگر خستگان نداد نمی
دلم گرفته ز سالوس و طبل زیر گلیم | به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
اگرچه خرقهٔ من وقف بادهٔ میکده‌هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
برای یک نی قندش نمی‌خرد آنکس | که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیالهٔ ناب و صحبت صنمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ | تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تخت و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

سلام الله ما کر اللیالی | وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | وادعو بالتواتر والتوالی
منال ای دل که اندر چین زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
صبا یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن وصالی
بهر منزل که رو آرد خدا را | نگهدارش بفضل لایزالی

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل ما تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

بدان نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

خدا واقف که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با من آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر به از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنش زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران او
سایه دولت برین کنج خراب انداختی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت و سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیده دل نورانی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشه ملامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز — ای کوته آستینان تا کی درازدستی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی — یعنی چه درخور آمد گرد خطت هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن رفت و جان برون شد — فی العشق موجبات یأتین بالتوالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

دانسته شهسواری خونم حلال کردست — فتوی قصه خونست ای زمره موالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و دولت بونصر بوالمعالی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی وفا می‌آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که سر صنع خدایست ورای ادراکی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
گر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگان قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
(اسم نهری باصفهان)
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم
سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوش‌دل
بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

رخ عمرو می مرسا تا کم / حماک الله یا عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

مغنی فرص لوصل ما سفرنا / بیاد حافظ غزلهای فراقی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

چشمت بشوخی خانه مردم سیاه کرد / مخمور مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای / وواصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو بوادی

که همچون مت بوتن دل واپه / غریق العشق فی بحر الودادی

بپی ما جان غرامت بسپریمن / غرت یک وی روشتی ازامادی

غم این دل بواتن خورد ناچار / وغرنه او بنی آنچت نشادی

نگارا از غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از بخت یاوری و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار ما گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

[illegible] دست آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازان دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران گزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی / فراغ خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی
نه همت را امید سربلندی / نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بگشا تا ببینم / مآل خویشتن را از پیش‌بینی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
یا ذا البرایا و سبب العطایا / علما علی معالی حقت به استد واهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان‌دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای دلبر که تفقدی نفرمود
نه بنامهٔ پیامی نه بخامه‌ای سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجویی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر و حرص استخوان خست
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش می‌بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون میخورد جام
رخش می‌بینم و گل میکند خوی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

چو چشمش مست را مخمور گردان
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از بوی و رنگ فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بیار باده بروح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

[illegible]

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشد از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

[illegible]

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل هنر شوی

[illegible]

خسروا دادگرا شیر دلا
ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

بر سه سال آنچه بیندوختم از مال و زر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میزد
تبره افشاند و بگفتا که مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال و پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با وجود آنکه این نیلی خم ز کنج رخام
کار بر امر مراد صنعت الله میکنی

آنکه ز ربا منت و نیم آورد او سودی نکرد
فرصتت باد اکه منت و نیم باده میکنی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دو سه دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که تا آن ندهی بستانی

همچو گل چمن از باد پریشان دهنم
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

پریشانی و شالت بنوازای حرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

تو نشاندی من سحر از نظر مدس
منفرش شد زنبده گریزان میرفت

نقش خیزند و ضیا دست چون می ثبت
با هزاران نگه از ملک سلیمان میرفت

می شد انگشت گزد و بسخن کس نشناخت
من همی دیدم و از قالبم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر خنده سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
چکنم سوخته از غایت حرمان میرفت

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و موی مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در برکشد / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی‌نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدید او خصم خود می‌پرورید
هر بایامی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش دردمید
شاه غازی خسرو گیتی‌ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می‌شکست / گه بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی‌سبب میکرد حبس / گردنان را بی‌خطر سر می‌برید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو / میل در چشم جهان بینش کشید

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل / معجزست این نظم یا سحر حلال
طبع در حسنش نمی‌بیند بدیل / هاتف آوردست این یا جبرئیل
کس نیارد گفت حرفی زین نمط / کس نیارد دست دادی زین قبیل

دل مبند ای مرد بر خرد برنجان چرو زید / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که کلک نوک تو / نقش هر صورت که زد زنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا بطارد صنعت شوکت ست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه عالم ست بفرمان تو باد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد ست اینجا عشرت و عیش و حضور — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دو پیمانه و حریفان … — پیشکاران نیکنام و وصف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین — جا ازین بهتر نباشد دلبرا ساغر بخواه

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

و له ایضا

تنم ز رنج غریبان همی نیاساید — دلم ز انده بی حد همی بفرساید
ز حسرت غم چندانکه بر رود ز دلم — ز دیدگان نم باران دل فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بیکدم ز جای برباید

دو چشم من رخ خود ابو دید نتوانست — ازان بخون دل آن را همی بیند آید
زمانه نیز به آنجا که خفته باشد — چو تو عمرو من چشم منش بیدار آید
چو من بجز دل خود شیشه و بندم — حجاب دور کند فتنه بدید آید
زمانه نیز چو بر بود هر چه بود از من — بغیر محنت کان نزد من همی آید
ادب نهادم از آن روی فضل را تخت — مگر که فضل من از من زمانه برباید
بمن شمرد فلک هر چه شادیم میداد — کنون که دیده‌ام غم همی بپاید
اگر بنالم گویند که نیست حاجتمند — وگر ننالم گویند ژاژ میخاید
غمی نباشد از بهر آنکه [illegible] — دریغ است که تا دیگری بنگشاید

گر فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز پند پیر دولت خود ایوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
باقی عمر خدمت پیر مغان کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم هرچه تو گویی چنان کنم

یک دیده شیشه با من و نگشت محتسب
من بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم

درین ظلمت سرا تا کی برای دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

درین وادی ببانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبرئیل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

معالجی نه بینم و نشنوم هیچ
که پشتها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کسان که وعده باشدش بالین
بعاقبت زگل و خاک باشدش بستر

اگر آسمان [illegible] و حسن [illegible] کنی
چو حالت آید و مستی [illegible]

دری که بر تو گشت بدیده هوا کشا
رهی که بر تو [illegible]

براست اندر پی هست [illegible] نهاده ساز
بجامت اندر زمستی [illegible]

زرنج [illegible] سال [illegible] وقت شتاب
بخوب آنکه درو [illegible]

[illegible] بیا [illegible] خوش بنداشت [illegible]
[illegible] و لشش [illegible]

[illegible] کرم [illegible]
[illegible] کم رو [illegible]

جمال مهر و سعادت ربیع اول بود
که آن غم آن ماه روی [illegible]

بسال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت
چو آب گشت من [illegible] این [illegible]

درم [illegible] سود
گمان کرد [illegible]

بلبل از [illegible] گل [illegible] خوش [illegible]
چون نمود [illegible] دل کرد [illegible] آتش [illegible]

تا خوش باشاد دیدم از زاهد پشمینه پوش
من غلام همتم [illegible] خوش [illegible]

گردن

حافظا از تیر مژگانش حذر کن چه بود … زخم پنهان بر روی کمانکشش …

ای مرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز … وی مرا ذات میمون اخترت از زرق دور
در بزرگی کی روا باشد که … نیابت … از دو سه بازگیری وانگهی بخشی …

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس … چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له … و یرزقه من حیث لا یحتسب

روح القدس آن سروش فرخ … بر قبهٔ طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهان که یارب … در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد … منصور مظفر محمد

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه … که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف … که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود … سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

برادر خواجه عادل طاب مثواه … پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد … خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان … وز آنجا فهم کن سال وفاتش

رحمان لایموت چو آن پادشاه را … دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود … تاریخ این معامله رحمان لایموت

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز … روز آدینه بفضل کردگار ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر … مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن … صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
مرغ روحش کز همای آشیان قدس بود … شد سوی باغ بهشت از وادی دار محن

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش / از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
تا آن جلالت و شوکت زیر خاک شد / در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر بکس / آمد حروف سال وفاتش امید جود

مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل / که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز / که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه / سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بگوش جان رهی منهی ندا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله

کرای عزیز کسی را که ذات بی عیب است / حقیقت اگر بنازد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست / خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد از هم بجوییم ار توانیم
چو می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی
مده جام می و گلگونه از دست / ولی غافل مباش از دهر بدمست
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق باش با ابر بهاران

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بده ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بگویم به آواز نی / که کاووس کی بود و جمشید کی
بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که از جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بده ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بمن ده که کیش مردانست / بر آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بمردان پیشینه زن
همان منزلست این بیابان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در وی سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
همان منزلست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه آرد سرود / ز چرخش دهد زهره رامش درود

مغنی کجایی دو تایی بزن / بیکتایی او که تا میتوان بزن
بستان نوایی سرودی درست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوای سرود / بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ازین پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست / تن آسایی مرغ و ماهی از وست

فروغ دل و دیده مقبلان
ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها
بدل چون خضر کشف کن حالها

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو من یار ندارم جز غم

یک همدم و همنشین ندارم جز غم
یک مونس و دمساز ندارم جز غم

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل آنچه دلش میگویند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
میگفتمش از وصل خودم کار بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی

ما مست و خراب و رند و نام سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

هر روز دلم بزیر باری دگرست
در دیده من ز هجر خاری دگرست

من جهد همیکنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

چون غنچه گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه سر انداز شود

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان رندها بسیار مگیر

صوفی چو تو قدر رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

مقبول دل خاص و مشهور عوام
خوش لهجه و موزون حرکت در تمام

در خطه شیراز بنامست و نشان
زود آوری حافظ حافظش نام

در غربت و آوارگی و بی یاری — افتاده‌ام و نیست مرا غمخواری
یارب بخدایی خداییت که زود — این بنده ز غم خلاص ده یکباری

جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه در عهد شباب — حقا که بچشم در نیاید ما را

ایام شباب است شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست بباز — در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باده ز غم نبایدت جوشیدن — با لشکر غم نبایدت کوشیدن
سبزست خط سبزی از دو رو صبا — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نه حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم بر دل تنگ من ز آنست که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

این دیدهٔ ریش من غمت میگوید — سوز دل من بعید زبانش میگوید
میگوید بهر که مدهوشش بود — میگو سخنی و در میانش میگوی

ای دوست دل از بند دو زلفت درکش — با یار نکو شراب روشن درکش
بالا بلند گوی گریبان بکش — از چهره جام تو دامن درکش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او — زنهار که تیغ جنگ می‌بارد از او
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می‌بارد از او

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک دلی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبت عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

ماهی که قدش بسرو می ماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
دستار ربود پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ای سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روحیست بجان پرورده

سیلاب گرفته گرد ویرانه عمر
وآغاز برون نهاده پیمانه عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند
حمال زمانه رخت از خانه عمر

در جستن نیک کوششی دار ادیب
در گردش روزگار میلرزد چو بید
کمتر پسری از سیاه رنگی نبود
این موی سیاه من چرا گشت سفید

زان باده دیرینه که دهقان پرورد
دردی که رسد از غم نو خواهم کرد
پیش آر کن و خبر ز احوال جهان
تا منزه جان بگوییت ای سره مرد

ای گاو زنت کارسازی کردی
یا چون زمانه ترکتازی کردی
از دست زنی نادمی بود عنان
پیری چو رکیب کارسازی کردی

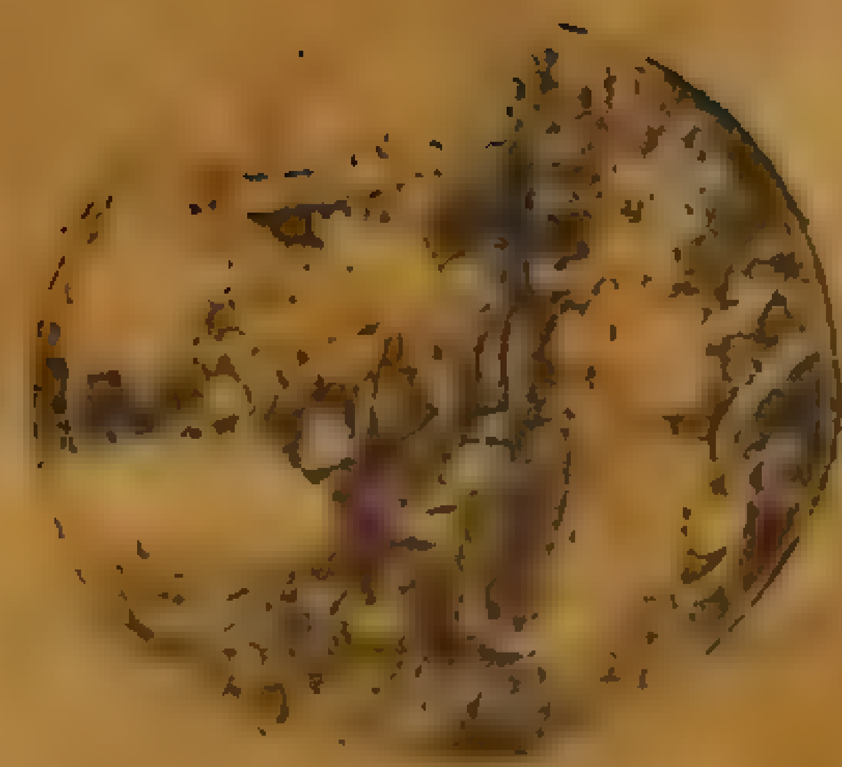
بازآی که چشم بی تو گریانست
بازآی که دل در غم هجرت نجانست
دریاب که بی روی تو ای نور بصر
سیلاب سرشک من سرگشته روانست

پیشتر آنم که ز شوق تو سر بلند
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ای آنکه بتقصیر و بپایان دم زنی از عشق
با با تو ندیدیم سخن خیر و سلامست

تم الکتاب فی عشرین شهر ربیع
الثانی سنه ست ثمانین و ثمانمایه

خواجه حافظ حضرتلرینک باقافیه سند
وثا و شلثه و جیم و حا و خا قافیه
زنده واقع اولان غزللری یوقدر
ست و دواسی واقع اولمشدر
اما سادن و ضادن و طادن و ظا
و عین دا دالندر و کور غزللردن
اعلا واقع اولمش اما نیند و
فا و قاف و کاف و لامده واقع
اولان غزللری اعداد باقیسی مرتبه
علیادده [illegible] سرده اجحار اجار د
وکیلی ایچ زد و قریب [illegible] کلام
جمیع دو و نده برابر و همواره
شعر سویلک جمله سنه ۱۲ باقیه
محمد محمود زاده
[illegible]







تفسیر الصفات شیخ سلمی رحمة الله علیه تفسیرنده روایت ایدر
امام جعفر صادقدن رضی الله عنه انه قال کتاب الله عز وجل
علی اربعة اشیاء وهی العبارة والاشارة واللطایف
والحقایق فالعبارة للعوام والاشارة للخواص واللطایف
للاولیاء والحقایق للانبیاء امدی طائفه صوفیه واول مخار
اسرار خفیه اصطلاحاتنده جمال حسن معشوقک کمال ظهوری
وانکشاف لمعات نوریدر جلال معشوقک استغنا نورندن
تجلیسیدر وکبریا وجهتیله تسلیسیدر کاه اولورکه بونکله صفات
قهر وعظمتدن والکله لطف نعوت وعنایتدن تعبیر اولنور الحق
بو خصوصلرده هر نه وجه که تفسیر اولور حصر دکلدر وهر نه تعبیر قلنور

قصر

قصر دکلدر قال الله تعالی ولکل وجهة هو مولیها اصطلاح اول
پیشانی بونک معناسی ظهور اسرار وجه باقیدر ومقدمه اطوار
نور اشراقیدر زلف صفت جلالدر روی تجلی جمالدر خال وحدت
ذاتیدر ومرکز دوایر صفاتیدر خط تعین وجهدر کرشمه التفات
جمال مطلقدر شیوه جذبه الهیدر عشوه صور آثارده تجلی نامتناهیدر
رخ مظهر حسن ذاتیدر ومطلع اشراق صفاتیدر دهان غیب هویت
یا سر خفیدر قامت دل سالکک استقامتدر مقام عبودیتده
استعداددر زبان امر مطلقدر لب کلام منزلدر وسر معلقدر
بدن عالم کلیتدر وتفصیل اطوار هویتدر سینه عصمت کبریادر
وتجلی صدق وصفادر میان طالب ومطلوب مابیننده حجاب خفی
وعلاقه مختفیدر ساق ظاهر وباطنک ایکی قوسی مقام جمع احدیتده

منطبق و صورت و معنی دایره فناده متفق اولمقدر پای ثباتدر
و تمکین صفادر میل سالک اصلنه رجوعدر ارغنون طور خفیده
مختبدر نای وجود سالکدر که ایکی عالمده دلی اولا چنگ طور سرّ
کمال شوق و ذوقدر دف طلب شوقدر ناقوس قوای نفسانی
حقه دعوتدر مقام ریاضتده زنّار نفس سالک خدمتده مطاوعتدر
چلیپا عالم طبایعدر کلیسا عالم ناسوتدر کعبه عالم لاهوتدر
خرابات وجود مطلق و ذات بحتدر خراباتی فانی مطلق و یاست
مستغرق در قمارخانه طور امرسردر مقام تجلیات آثارده که سالک
انده جمیع نقد وجودی اوینادر خمار سالک صاحب تجلی و مرشد کامل
تسلی سیدر شراب ذوق روحانی و یا تجلی یزدانیدر و یا عشق غالبدر
بیهوشی فنا احکام بشریدر باده عشق ضعیفدر پیاله انده اقوی در

اللّهمّ هذه سنةٌ جديدةٌ وأنت مَلِكٌ قديم
أسألك لا آلاءَ إلّا آلاؤك ولا نعماءَ
إلّا نعماؤك ولا إله غيرك
حسبي الله ونعم الوكيل
نعم المولى ونعم النصير

١٧٩

عدد ارقه ١٧٦

توب ولقد علّمنا وهو الحسن البصری

توب ولقد علّمنا

وعوارض ... مشک تاتار ... ضمیمه منیر خورشید ...

علّیا

وعوارض ... جمال ...

سنزاره دوسره

سنزاره دوسرون احاقاولسون

سنزاره دوسرون احاق ولسون

قال النبي صلو

وقال النبي صلوات الله عليه

وسلامه الا انبئكم بامر